

تولد دخترم هلن

با تولد هلن خانه‌ای که در کوچه شیروانی متعلق به «ربی ابا» بود و ما در آن زندگی میکردیم برایمان تنگ شده بود و می‌بایست به جای بزرگتری میرفتیم. در سال ۱۹۲۴ اسحق حکیم بمن پیشنهاد کرد که حیاطی در بست که دارای دو آپارتمان نوساز بود و در چهارراه سید علی قرار داشت در برابر سه هزار تومان رهن کنیم. پیشنهاد او را پذیرفتم و اندکی بعد با هم این خانه را رهن کردیم. این طریقی بود که در آن ایام برای سکونت در منازل در ایران مرسوم بود و عوام به آن «میشکتتا» می‌گفتند. رهن خانه‌ها به این ترتیب عملی میشد که مقداری وجه نقد به مالک پرداخت میگردید و بجای اخذ بهره، اجاره‌ای پرداخت نمیشد و یا به عبارت دیگر دریافت بهره و پرداخت اجاره یکدیگر را خنثی میکردند.

در این خانه روزی نزدیک موعده نisan خانم من با طوبی خانم همسر اسحق حکیم دیگ مشترکی در گوشه حیاط گذاشته بودند و می‌خواستند ظرفهای موعده را «هاقالا» کنند. اما هر چه میگذشت دیگ جوش نمی‌آمد. علت معلوم بود. هر یک از خانم‌ها سعی داشت همزم کمتری زیر دیگ بگذارد. این ضرب‌المثل که میگویند «دیگ شریکی هرگز جوش نمی‌آید» آنروز عملاً بر من ثابت شد. بهر حال پس از مدتی اسحق حکیم و خانواده‌اش جایشان را به همسایه دیگری دادند. همسایه جدید مادری داشت که چون تجدید شوهر کرده بود مورد غضب پسرها مخصوصاً عروسش واقع شده بود بطوری که به مرگ او راضی بودند. در آن سالها

فرهنگ یهودی ایرانی چنین کاری را نمی‌پذیرفت و آنرا به شدت مکروه میدانست. روزی این زن زمین خورد و پایش شکست. بیچاره وضع دردناکی داشت. او را با هر مصیبتی بود به بیمارستان آمریکائی‌ها بردند. زمستان بود و سرما کولاک میکرد. از بیمارستان خبر دادند که آنزن در حال اغماء است و امیدی به بهبودی او نیست و باید کسانی بروند و تکلیف او را روشن کنند. عروس آنزن خوشحالی میکرد و پسرهایش نسبت به مرگ مادر بی اعتناء بودند. خانم من که این صحنه را دید بسیار ناراحت شد و از من خواست زن را تنها نگذارم و خودم را به بیمارستان برسانم. هر طور بود خود را با عجله به بیمارستان رساندم. هیچکس جز من بالای سر آن زن نبود. از پرستار کمک خواستم گفت: «کارش تمام است و حالت اغمای او خوب شدنی نیست». پنج تومانی به او انعام دادم و گفتم یک آمپول «کامفر» و یک آمپول «اسپارتین» به او تزریق کند. بالای سر آنزن نشستم. ساعتی گذشت و حالش کمی بهتر شد. باز به همان شکل تزریقات را تکرار کردم. نزدیکی‌های صبح بود که به حرف آمد. روز بعد حالش خوب شد و سالها زندگی کرد.

مادرم در خواب بمن چه گفت؟

زمستان سال ۱۹۲۴ بود و تهران قدیم مثل دیگر زمستانها مراحل ابتدائی شهرنشینی را میگذراند. از بهداشت عمومی خبری نبود. شهر لوله‌کشی نداشت و آب خانه‌ها از آب جاری جویها تأمین میشد و در واقع آب انبار خانه‌ها مرکز آب آلوده‌ای بود که برای افراد آن خانه بیماریهای خطرناکی چون حصه و تیفوس و دیفتری و امراض دیگر مانند آنها را به ارمغان میآورد. از طرف دیگر پزشکی و دارو، یا بهتر بگویم حکیم و دوا هم نایاب بود و اگر کسی بیمار میشد معالجه و مداوای او سهل و آسان انجام نمیگرفت. در پایتخت حتی یک بیمارستان هم وجود نداشت. بچه‌های بیگناه با بیماریهای مثل سرخک و مخملک جان میدادند و کمتر خانه‌ای پیدا میشد که در آن بیمار تب نوبه‌ای یا مالاریائی نباشد. شهر کثیف بود و پشه‌های مالاریا همه جا پیدا میشدند.

مادرم که از پیش به بیماری مالاریا مبتلا شده بود در این زمستان سرد که گرم نگه داشتن خانه نیز بسهولت مقدور نبود حالش رو به وخامت گذاشت. ناراحتی قلبی او با آن وضع موجود چیزی نبود که بشود بسادگی درمانش کرد. روزی که برف سنگینی بر زمین نشسته بود و همه جا یخبندان بود مادر از هوش رفت. ایام پوریم بود. با شتاب و دستپاچگی دو سه دکتر برایش آوردیم. هر که او را معاینه کرد گفت تا چند روز دیگر فوت خواهد کرد. دکترها که رفتند مادرم مرا صدا کرد و گفت: «نترس. من امروز نمی میرم. یک ماه دیگر!» دست مرا در دست گرفته بود. صدایش آرام و بریده بود. دست سردش را فشردم و با چشمان تر دیده بر دیده اش دوختم.

درست یک ماه دیگر، در روز آدینه موعد پسخ حال مادر باز وخیم شد. بالای سرش بودم. بار دیگر دستم را گرفت و گفت: «فردا! فردا! امروز نه» آنروز روز براخای آفتاب بود و بهار از راه میرسید. روز بعد که صبحگاه روز اول موعد بود، مادر چشم از جهان فرو بست. غم مرگ مادر، شادی عید آزادی را از میان برد. همه متأثر و گریان بودیم. تحمل مرگ او برایمان آسان نبود. برادرم زنده یاد موسی که خیلی جوان و پر حرارت بود از مرگ مادر چنان دچار حالتی شد که همینکه پیکر بی جان او را دید به بالای بام دوید تا خودش را بزمین پرت کند و به زندگی اش پایان دهد. خدا میداند اگر من بسرعت بدنبال او نمیدویدم و دستش را محکم نمیگرفتم و مانع قصد خودکشی او نمیشدم چه بر سرش میامد.

درگذشت مادر به هفتمین روز نرسیده بود که شبی او را بخواب دیدم. حالش خوب بود. یکبار دیگر در حالیکه ایستاده بود دستم را گرفت و گفت: «حبیب! به برادرت موسی بگو اینقدر جلو من آینه نگه ندارد. به او بگو فکر زندگی خودش باشد» صبح روز بعد از موسی خواستم راستش را بگویم که چه شده که مادر این پیغام را بمن داده. موسی گفت: «از روزی که مادر را بخاک سپردیم، عکس او را بر میدارم و تنها بر سر مزارش میروم و عکس را بروی گور او میگذرم و گریه سر میدهم» از این گفته موسی و آنچه مادر بمن گفته بود سخت شگفت زده شدم و از موسی خواستم که مادر را راحت بگذارد و بقول خود او دیگر آینه جلوش نگیرد.

یک پیام دیگر از طریق خواب

در همان ایامی که مردم برای تسلیت درگذشت مادر به خانه ما میامدند، وقتی ماجرای خوابم را برای حاضران تعریف کردم یکی از آنان که «داود ملا آقابابا» نام داشت قسم خورد که واقعه‌ای را که می‌خواهد بگوید عین حقیقت است و بعد تعریف کرد که: «چند سال پیش که در دماوند ساکن بودم، در یک شب سرد زمستان رفیقم آقا ایوب بخوابم آمد. لباس سفیدی پوشیده بود. قیافه‌اش روحانی شده بود. آرام و آهسته به جلوام آمد. پرسیدم: ایوب! چه عجب! گفت: داود! حرفش را نزن که من در ورامین خانه آقا مصطفی فوت کرده‌ام. خانه او را که بلدی. می‌ترسم مرا ببرند قبرستان گوئیم‌ها چال کنند. فوری بلند شو بیا نعش مرا ببر در گورستان ایسرالهای دماوند بخاک بسپار. من از خواب پریدم و هر چه فکر کردم تعبیر این خواب چیست عقلم بجائی نرسید.

چراغ گردسوز را روشن کردم و در نیمه شب چپق را چاق کردم و چند پکی به آن زدم. ساعتی بیدار بودم و کم‌کم چشمانم دوباره گرم شد و بخواب رفتم. باز آقا ایوب با همان وضع و حال جلوام ظاهر شد و این بار با ناراحتی و خشم گنت: داود! مرحبا به تو! ادعای اسرائیلی هم میکنی؟! من هیچ از تو انتظار نداشتم که اینطور بمن بی محلی کنی. یکبار دیگر از تو خواهش میکنم بلند شو بیا جسد مرا ببر وگر نه مرا در جای دیگر دفن می‌کنند.

آشفته‌تر از دفعه پیش از خواب برخاستم. پیرزنی را که پیش ما کار میکرد از خواب بیدار کردم و گفتم سماور را آتش کند و خودم روانه طویله شدم تا قاطر را آماده سفر کنم. هوا خیلی سرد بود. اما آسمان صاف بود و ستاره‌ها سوسو میزدند. ساعتی از نیمه شب گذشته بود. همه جا تاریک بود و خاموش و سرد و بیصدا. یک چائی قند پهلوی خوردم. کمی گرم شدم. کلاه پشمی‌ام را بر سر گذاشتم و به راه افتادم. نزدیکیهای ظهر بود که به ورامین رسیدم. حوالی خانه آقا مصطفی را میدانستم اما دقیقاً نمیدانستم کجاست. پرسان پرسان خانه او را پیدا کردم. در زدم. سراغ رفیقم ایوب را گرفتم. گفتند اینجاست. در این خانه است. دیشب آمد رفت اطاقش خوابید اما نمیدانیم چرا هنوز بیدار نشده است. اطاق ایوب را نشانم دادند و

بدنبال کار خود رفتند. آرام آرام در اطاق را گشودم. پیکر سرد و بیجان ایوب در گوشه اطاق، در همان رختخوابی که شب پیش در آن خوابیده بود، مرا بسویش کشاند. فریاد زدم: ایوب! ایوب! اما ایوب انگار صد سال بود که بخواب ابدی رفته بود. جسد او را در گورستان یهودیان دماوند بخاک سپردیم.»

مهندس یهودی در مدرسه فلاحتی کرج

مرگ مادر دردی جانگداز بود. من خود چنان از این درد رنج می بردم که حتی طاقت دیدار عکس او را نداشتم. هر وقت عکس او را میدیدم غم عالم بسراغم میامد. با اینهمه موسی بیش از همه بی تاب میگرد. منکه به رسم یک خانواده یهودی بخاطر موفقیت‌های علمی ام نسبت به افراد خانواده پدری احساس مسئولیت میکردم هر طور بود وسائل مسافرت موسی را برای ادامه تحصیل در خارج فراهم آوردم و او را راهی پاریس کردم تا در رشته کشاورزی درس بخواند و پس از اتمام تحصیل به اسرائیل برود و در آنجا با ایجاد یک باغ پرتقال در آبادانی سرزمین نیاکان خود سهمی داشته باشد. البته در آن زمان کشوری مستقل به نام «کشور اسرائیل» وجود نداشت اما امید به ایجاد چنین دیاری بسیار قوی بود و من بخاطر همین امید و علاقه و دلبستگی بود که بهر شکل بود اصرار ورزیدم که هزینه تحصیل او در پاریس که بیش از بیست هزار تومان آنزمان میشد و هزینه‌ای بسیار سنگین بود فراهم گردد و موسی موفق به اخذ دیپلم مهندس کشاورزی بشود که شد. اما بجای آنکه به اسرائیل برود به ایران بازگشت و دلیلش هم آن بود که از خانواده پدری نمی توانست دور باشد. احساس عاطفی عمیق او به افراد خانواده اش بخصوص به پدر ما او را به ایران بازگرداند.

تنها جایی که در ایران برای تحصیل موسی وجود داشت مدرسه فلاحتی کرج بود. این جوان یهودی تحصیلکرده خارج در این مدرسه استخدام شد اما همان بلا بر سر او آمد که بر سر برادرش در بهداری ارتش آمده بود. دنیائی از تعصب و چشم تنگی و حسادت و دشمنی با یهودیت و یهودیان. یک «مهندس جهود» در مدرسه فلاحتی به دانشجویان مسلمان درس کشاورزی بدهد؟! مگر میشد همچو

چیزی؟ بالاخره آنقدر دست و پای موسی را در پیچ و مهره گذاشتند و اذیت و آزارش کردند که مجبور شد فاتحه استادی و مهندسی و «خدمت به وطن» را بخواند و «دانشکده کشاورزی» را ترک کند و به دنبال کسب و کار دیگری برود. و در این وضع و حال من نمیدانستم آیا بحال موسی متأسف باشم و یا بحال ملت بیچاره‌ای که در قعر تاریک و ظلمانی تعصب بسر می‌برد و حتی انقلاب خونین مشروطه او را از خواب بیدار نکرده بود.

چند سالی گذشت و موسی به دختری به نام «سارا ارومیه‌ای» دل باخت. به رسم جاری آنزمان شبی ما را به دیدن او برد. افراد فامیل با این وصلت موافق نبودند اما عشق موسی بر مخالفتها فائق آمد و عروسی در گرفت و آندو سالیان دراز با هم زیستند.

پس از چند سال زندگی در منزلی که در چهار راه سید علی قرار داشت به خانه دیگری که در کوچه ناظم الاطباء بود نقل مکان کردیم. در این خانه روزی آهوئی از راه پشت بام وارد حیاط شد ولی تا آمدیم او را بگیریم پا برقرار گذاشت و از همان راه که آمده بود برگشت و یکباره غیث زد. بعد از چندی ساکن خیابان چراغ برق شدیم که مطب دندانپزشکی من نیز در آنجا بود. این خانه که یک طرفش بکوچه عربها میخورد حوض بزرگی داشت و یک روز یکی از بچه‌هایم که ملاقه‌ای در دست داشت و با آب بازی میکرد درون حوض افتاد. سراسیمه بسویش شتافتیم و بموقع نجاتش دادیم. حتی تا سالهای اخیر حوضهای خانه‌ها در ایران کودکان خردسال را به قربانی می‌طلبید. خدایرا شکر که این بلا بر سر فرزند نازنین من نیامد.

رفت و برگشت به دماوند با پای پیاده

در سال ۱۹۲۶ که از نیروی جوانی بهره‌ها می‌بردم با گروهی از جوانان هم سن و سالم تصمیم گرفتیم بطور دسته جمعی تا نزدیک کوه دماوند پیاده برویم و پیاده برگردیم. من در آنزمان هنوز در ارتش بودم و همیشه ششلول کمربند را با خود حمل میکردم. نقشه‌ای متهورانه بود که اگر در این زمان انجام میگرفت مطبوعات و

رادیو تلویزیونها در باره آن سر و صدای فراوانی به راه می انداختند. انجام این نقشه روزهای متوالی طول میکشید و مثل دیگر طرحهای همانندش نشانی از توان بی پایان انسان داشت. قرار شد وسائل خورد و خوراک و چند پتو و گلیم را با یکی دو قاطر حمل کنیم. سفر انجام گرفت. به دماوند رسیدیم. اینکار برایمان فتح بزرگی بود. مدتی کوتاه در دماوند استراحت کردیم و بعد راه بازگشت را آغاز کردیم. در بازگشت، شبی سخت احساس خستگی و گرسنگی کردیم. آذوقه‌ها تمام شده بود. در هوای تاریک که هلال ماه در آسمان تنها روشنی بخش آن بود، از دور چند چادر دیدیم و به سمت آن راه افتادیم. نزدیک آن که شدیم بناگاه سگان از زیر چادرها در آمدند و به سوی ما حمله‌ور شدند. سگهای درنده بودند و اگر من به موقع عمل نمی‌کردم ما را خونین و مالین کرده بودند. تنگم را از کمرم در آوردم و یکی دو تیر در هوا شلیک کردم. مردان چادر نشین سراسیمه به سوی ما دویدند و شروع کردند به حضرت عباس و ابوالفضل قسم خوردن که اینها را نکشید. آرامش که برقرار شد گفتیم ما قصد سوئی نداریم. مسافریم و گرسنه‌ایم. بیچاره‌ها چنان پذیرائی از ما کردند که هیچگاه فراموشم نمیشود. از آنها تشکر کردیم و به راهمان ادامه دادیم.

عشق بی سرانجام و ازدواج نامناسب

در اواخر سال ۱۹۲۷ برادر بزرگم که قریب دو سال در پاریس مانده بود تصمیم گرفت به تهران باز گردد. او در آن زمان نزدیک به چهل سال داشت و می‌خواست تشکیل خانواده دهد. در پاریس عاشق دختری شده بود و قصد ازدواج با او را داشت اما مادر دختر مخالفت میکرد و مانع از به ثمر رسیدن این عشق بود تا آنکه بالاخره روزی مادر چاره‌ای اهریمنی اندیشید و برادرم را مسموم کرد. خوشبختانه بموقع جریان روشن شد و بلافاصله برادرم را به بیمارستان رساندند و با شستشوی معده و روده‌ها او را از مرگ نجات دادند. اما متأسفانه سم بر سیستم اعصابش اثر گذاشت بطوریکه از نظر روحی بهمه چیز سوءظن پیدا کرد و دچار بدبینی شدید شد. با وضعی که او گرفتارش شد بعید بود که بتواند در تهران دختری

را برای ازدواج انتخاب کند. این بود که به او نوشتم به اسرائیل برو و در یروشلیم باکمک و راهنمایی کهن صدق زنی را که مناسب حال او باشد بگیرد. حرفم را پذیرفت و به یروشلیم رفت اما بخت یارش نبود و با دختری به نام «له آ» ازدواج کرد که زنی بسیار شرور بود. واضح تر بگویم «له آ» که یک عرب سوریه‌ای بود چنان رفتار خشن و تند داشت که نیم دیوانه بنظر می آمد. بهر حال برادرم از این زن صاحب فرزندی شد.

تقاضای «عمو آشر» در کنار نهر بابل

سال ۱۹۲۹ بود. شانزده سال میگذشت که از پاریس برگشته بودم، یازده سال از زندگی زناشویی ام سپری میشد و دو سال بود که در بهداری ارتش اداره بخش دندانپزشکی را به عهده داشتم. کار مداوم و بخصوص ناجوانمردی‌هایی که از سرلشکر آتابای دیده بودم روحاً خسته‌ام کرده بود. تصمیم گرفتم از قشون مرخصی بگیرم و عازم پاریس شوم و ایامی را به خاطر تمکن اعصاب در یروشلیم بگذرانم. عمویم «آشر» که در این زمان ۸۴ سال داشت از سفرم که باخبر شد نردم آمد و التماس کنان گفت: «از بسرم روح‌الله تقاضا کن که مرا به یروشلیم بفرستد» خواهش او را با روح‌الله روانباز در میان گذاشتم. روح‌الله گفت: «اگر تو پدرم را با خرج من به‌مراه خودت می‌بری بسیار خوب. بعد منم تنها می‌آیم» این حرف او برای من تعجبی نداشت زیرا او از اینرو می‌خواست به‌مراه پدرش سفر نکند مبادا که مسلمانان او را بشناسند و بدانند که «جهود» است.

پذیرفتم که «آشر»، پیر کهنسالی را که قلبش مثل همه یهودیان دنیا برای یروشلیم می‌تپید با خود به یروشلیم ببرم. اوائل تابستان بود که از طریق همدان، کرمانشاه، بغداد و صحرای سوریه عازم شدیم. قرار بود که من به شانزدهمین کنگره صیونست که در زوریخ منعقد میشد بروم. وضع انجمن صیونست ایران در این ایام سخت درهم آشفته بود. در کرمانشاه کوشیدم به اختلافات جامعه یهود خاتمه دهم. دو روز در این شهر ماندم و با بزرگان جامعه بحث و گفتگو کردم. اما چه سود؟ همه جا با لجبازی و یکدنگی و مرافعه جوئی روبرو شدم.

در یک روز جمعه از کرمانشاه به طرف بغداد حرکت کردیم. به بغداد که رسیدیم به عموی پیرم گفتم: «عمو آشر. اینجا بغداد است» پرسید: «به کدام هتل میرویم. اینطرف نهر یا آنطرف نهر؟» گفتم: «بیشتر هتلهای اینطرف رودخانه اند» گفت: «ازت خواهش دارم اینطرف هتل نگیر. بگذار برویم به هتلی که آنطرف رودخانه است» تعجب کردم از این خواهش او. اول فکر کردم عمو آشر بخاطر وسواس دوران پیری است که چنین حرفی میزند. به او گفتم: «عمو جان، شما که تا بحال بغداد نبوده‌ای. چه دلیل دارد که می‌خواهی آنطرف نهر باشی» پرسید: «مگر این همان نهر بابل نیست؟ آنطرف نهر به یروشلیم نزدیک‌تر است. مگر نمیدانی موقعی که اجداد ما را به اسارت به بابل بردند، بزرگان ما به آنها گفتند از این نهر دورتر نروید. اما خیلی‌ها این حرف را گوش نکردند. رفتند و سرگردان شدند و به یروشلیم برنگشتند. حالا منم در این سن و سال می‌ترسم که اگر در فاصله عرض همین رود از یروشلیم دور باشم، پیش از اینکه عمرم پایان برسد نتوانم به یروشلیم برسم» حرف عمو را گوش کردم و در آنطرف نهر هتلی برای استراحت شبانه گرفتم.

دو روز با اتوبوسی که صندلیهایش چوبی بود و برای روشن کردن آن باید «هندل» میزدند عازم دمشق شدیم. جاده‌ها خاکی و ناهموار بود و تکانهای مداوم اتوبوس ما را بسیار خسته کرد و از شهر دمشق، در یک روز جمعه دیگر بسوی شهر مقدس براه افتادیم.

نخستین دیدار از یروشلیم

هر چه بسوی شهر داود، شهر معبد، شهر خدا نزدیک‌تر میشدیم شور و هیجان من بیشتر میشد. دیگر احساس خستگی نمی‌کردم. رنج سفر از وجودم رفته بود. در عوض موج شادی در سراپای وجودم بحرکت در آمده بود. نیمه‌های شب بود که اتوبوس ما وارد یروشلیم شد. قلبم می‌تپید. در تاریکی شب ستاره‌های زیبای آسمان را میدیدم که همه جا را روشن کرده بودند. هیجان زده شده بودم. چشمانم تر شد. این اولین مسافرت من به این شهر گرامی بود. سی و سه سال از عمرم می‌گذشت. شب

را در هتل گذراندیم و فردای آنروز من بیدار مرحوم کهن صدق رفتم. او در تهران اسم و رسمی داشت و مورد احترام جامعه بود و بطوریکه قبلاً نوشتم بعد از ماجرای معروف «خر آقا» با هزار یهودی، از تهران عازم اسرائیل شده بود و در این ایام با روحیه‌ای خستگی ناپذیر بکارهای این جماعت رسیدگی میکرد.

شادروان کهن صدق مدتی در تهران افسر ژاندارمری بود. از آنجا که بیرون آمد مشغول کسب و کار شد اما ذوق و استعداد مالی و تجاری نداشت. مبالغی از همکیشان کم بضاعت به قرض گرفته بود تا بکار داد و ستد پردازد. اما نتوانست و ورشکست شد. بهر مشقتی که بود وامهایش را بازپرداخت کرد. سالها بعد به یاری چند تن از بزرگان جامعه یهودیان ایران با خانواده‌اش به تهران برگشت تا در سازمان «اوتصر هتورا» به خدمت پردازد. او در سال ۷۵ سالگی چشم از جهان فرو بست. در یروشلیم کهن صدق از من تقاضا کرد به او پانصد لیره قرض بدهم. من پولی را که بهمراه داشتم بقصد رواج کشتکاری در اسرائیل با خود برده بودم و از آنجا که اطمینان داشتم کهن صدق به این زودیها قادر نخواهد بود وام خود را پس بدهد عذر خواستم. برنامه من آن بود که یک زمین قابل کشت برای غرس درخت پرتقال بخرم و اندک اندک برای ترویج کشاورزی در ارض مقدس نقش کوچکی ایفا نمایم. قصد تجارت و مال اندوزی در میان نبود. خاک گرانبهایی که پشه‌های مالاریا در باتلاقهای آن بدتر از محیط ایران قیامت میکردند باید رو به آبادی میرفت. سالها مانده بود که اسرائیل پرچم استقلال را بدست جوانان مبارز و پر شورش بی‌افرازد.

چون اقامتم در یروشلیم نمیتوانست طولانی باشد برای سرعت کار به «یهودا کوپلیوویتچ» که بعداً «یهودا الموک» نام گرفت رجوع کردم. او در سال ۱۹۲۸ از جانب سوخنوت به تهران آمده بود و خیلی سعی کرد تشکیلات از هم پاشیده شده صیونیست ایران را سر و صورتی بدهد ولی متأسفانه موفق نشد. هنگامی که در تهران بود یک ماه در منزل من در خیابان تاج بخش مهمانم بود. بهمین خاطر وقتی به او مراجعه کردم بمن نهایت لطف را نشان داد و توسط او با کمک یک مهندس کشاورزی زمینی را که با «پتچ تیتوا» فاصله چندانی نداشت بمنظور کشت پرتقال

خریداری کردم. آن زمین در آنموقع باغ بزرگ بادام بود. روانباز که بدنبال من به یروشلم آمد داد درختهای آنراکندند. دوری از خاک اسرائیل و داشتن شرکای دیگر کار کشتکاری را در این زمین به تعویق انداخت و چون بعد از استقلال اسرائیل زمینهای زراعتی که در آنهاکشت نشود مشمول مالیات سنگین میشد ناگزیر آن زمین به مبلغ ناچیزی به کرایه داده شد.

شرکت در شانزدهمین کنگره جهانی صیونیست

چون تشکیل کنگره زوریخ نزدیک بود من عجله داشتم که برای شرکت در آن یروشلم را ترک کنم. از اینرو از روانباز خواستم که در غیاب من برای خرید خانه‌ای که بتوانم بعداً با خانواده‌ام در آن سکنی کنم مطالعه کند و خود بشکل و صورتی که در آن زمان برای سفرهای طولانی معمول بود بطرف مصر حرکت کردم. در مصر باکشتی «وینا» به بندر «براندیزی» در ایتالیا رفتم و در این بندر با ترن عازم سوئیس و شهر زوریخ شدم.

شرکت در کنگره جهانی صیونیست برای من یکی از عالی‌ترین خاطرات زندگی‌ام است. از آنچه در دوران کودکی از محله یهودیان تهران دیده بودم تا این کنگره فاصله‌ای بود به عمق و وسعت اقیانوس کبیر. کنگره صیونیست دید وسیع زیبایی دیگری از یهودیت بمن بخشید. من در آنجا عظمت یهودیت را بچشم می‌دیدم. میدیدم که با وجود همه مصائب و مظالمی که یهودیان شرق و غرب در تمامی دنیا دیده‌اند همچنان چون کوه استوار مانده‌اند و گرچه به دهها زبان سخن میگویند و تحت تأثیر صدها فرهنگ قرار گرفته‌اند و حتی چهره‌ها و ظواهر جسمی آنها دگرگون شده اما در زیر لوای یهودیت و فرامین موسی یکپارچه و همدست مانده‌اند و یکصدا برای استقلال اسرائیل در تلاشند.

در این کنگره بود که من با نامدارانی مانند وایزمن، سوکولو، شارت، انشتین و دیگر لیدرها و بزرگان یهودی که شهرت عالمگیر داشتند آشنا شدم و با بسیاری از آنان گفتگوهائی کوتاه داشتم. دریغ که تشکیلات صیونیست ایران در این هنگام رو به زوال میرفت.

قتل عام حبرون و اصرار من در بازگشت به اسرائیل

از زوریخ وارد پاریس شدم و در آنجا خبر یافتیم که اعراب حبرون تحت تعلیم رهبران مذهبی خود اقدام به قتل و کشتار یهودیان کرده‌اند. پنجاه نفر از رابها را کشته‌اند و در راه یروشلیم به تل آویو ۱۲ یهودی را سر بریده‌اند و مردم دهات اطراف یروشلیم به شهر جدید حمله کرده‌اند و به قتل و غارت پرداخته‌اند. البته بعدها سازمان «ایرگون» به حساب تمام این اعمال فجیع رسیدگی کرد.

روزیکه از این جریان ناگوار با خبر شدم، در شهر پاریس در کافه رویال واقع در «گرانده بولووار» نشسته بودم و در فکر فرو رفته بودم. «بنجامین یحزقل کاشی» هم که از معلمین مدرسه آلیانس بود، آنروز در آن کافه بود. با هم سر یک میز نشستیم. او به من گفت: «دیدی عربها چه بلائی سرا اسرائیلیها آوردند! کجای می‌توانیم در این کشور، ملت و وطن مستقلی داشته باشیم؟» به او گفتم: «برای درست کردن یک املت لذیذ اول باید تخم مرغ را شکست» گفتم: «با این حرفها دل خودت را خوش نکن. حیف از دیناری که در آنجا خرج کنی». بعد صحبت از زمین قابل کشتی که خریده بودم و قصد خرید خانه‌ای را که توسط پسر عمویم داشتم بمیان آمد. بنجامین گفت: «فوری بنویس زمین را بفروشند و از اقدام به خرید خانه خودداری کنند» گفتم: «انتظار داری برای استقلال اسرائیل فرش قرمز جلو پای من و تو پهن کنند! این وقایعی که می‌بینی همه نشانه آنستکه ما داریم بسرعت بسوی استقلال اسرائیل می‌رویم. همین الان جلو تو، نامه‌ای به رفیقت روانباز می‌نویسم که مبادا در اثر این وقایع از مطالعه در مورد خرید خانه برای خانواده من صرف نظر کند. از او خواهم خواست که قضیه را جدی‌تر دنبال کند». و همینکار را کردم. نامه‌ای به اختصار برای روانباز نوشتم و همانروز آنرا برایش پست کردم. چقدر تأسف خوردم وقتی که دیدم روانباز به نامه‌ام بی توجه ماند و در مراجعت به تهران و جهی را که برای خرید خانه نزد او سپرده بودم بمن پس داد.

نبرد رگی تا نخواهد خدای

قریب یک ماه در پاریس ماندم. در این مدت با عزت‌الله بودم. بعد بلیط ترن

پاریس بروکسل را گرفتیم که از آنجا به آلمان و بعد به روسیه بروم و از راه روسیه به تهران بازگردم. روزی که قرار بود وقت عصرش سوار ترن بشوم مرحوم نعیم مرا به نهار دعوت کرد. آنروز هوا خیلی گرم بود. بعد از ظهر در کافه‌ای نشسته بودم و نوشیدنی سردی را می نوشیدم که سلیمان ناصری را دیدم. پاریس در آنموقع بین ایرانیان محبوب‌ترین و شناخته شده‌ترین شهر دنیا بود و در واقع نام این شهر برابر با نام «خارج» بود. مشغول گپ زدن با ناصری بودم که احساس دل درد شدیدتری کردم. دردی نبود که بتوانم تحملش کنم. با تا کسی به خانه عزت‌الله که چندان از آنجا دور نبود رسیدم. درد چنان سخت بود که می‌بایست فریادم به آسمان میرفت اما فریاد نکشیدم. دکتر آوردند و برای تسکین درد به من آمپول زدند. گفتم: «من مسافرم و چند ساعت دیگر باید در ایستگاه قطار سوار ترن بروکسل شوم» دکتر گفت: «اصلاً فکرش را هم نکن. ممکن است آپاندیس داشته باشی و مجبور به عمل بشویم. مگر می‌خواهی در ترن بلائی بسرت بیاید؟» تسلیم شدم و بلیط سفرم باطل شد اما ناراحتی‌ام نیز در مدت کوتاهی رفع شد و کار به عمل جراحی نرسید. صبح فردای آنروز در روزنامه‌های پاریس با تیتراژ اعلام شد که ترنی که شامگاه دیروز بسوی بروکسل حرکت میکرد تصادف وحشتناکی کرد و ۲۵۰ نفر مسافران آن کشته شدند.

گرفتاری بزرگ هنگام ورود به روسیه

چند روز بعد از این واقعه سفرم را از همان طریق بروکسل، آلمان، روسیه، بندر انزلی و تهران دنبال کردم. خدا بیامرز برادر ذهابیان داماد مرحوم خجسته را که مرا تا ایستگاه ترن پاریس همراهی کرد. در ترن صندلی من رو بحرکت ترن و خوب جایی بود. یک فرانسوی که روبروی من برعکس حرکت ترن نشسته بود از من خواهش کرد جایش را با من عوض کند. او گفت: «اگر بدانی که من باید به شهر خیلی دوری بروم بمن کمک خواهی کرد» پرسیدم: «کجا می‌خواهی بروی؟» گفت: «تهران». گفتم: «مقصد منم تهران است» خوشحال شد که همسفری پیدا کرده است. من جایم را به او دادم و شرط ادب و همسفری را بجا آوردم. دیروقت

بخواب رفتم. اما صبح که بیدار شدم معلوم شد که او باز در جهت عکس حرکت ترن نشسته بود! دلیل آن بود که در بروکسل لکوموتیو ترن به انتهای دیگر آن وصل شده بود.

در برلن می‌بایست ۲۴ ساعت توقف داشتیم. در آنجا دوست همسفرم بمن گفت: «آیا خبر داری که در روسیه هر لیره طلا را با یک چرونس (پول روسیه) عوض میکنند در حالیکه در برلن میشود با یک لیره، بیست چرونس خرید. اگر لیره‌هایمان را در اینجا به پول روسیه تبدیل نکنیم در آنجا برای خرج سفر پول کسر خواهیم آورد» حرف او درست بود اما به پیشنهاد من هر کدام ده لیره برای احتیاط نگه داشتیم. بعد متوجه شدیم که مسافری که وارد روسیه میشود اگر پول اینکشور را همراه داشته باشد، تا شش ماه زندان ممکنست کیفر ببیند. ناچار چرونس‌ها را هر کدام در جایی مخفی کردیم.

هنگام ورود در سرحد روسیه، رفیق فرانسوی من اشتباهی کرد که هر دو ما را دچار خطر نمود. او وقتی خواست پول برابر را بدهد، یک لیره که در واقع معادل یک چرونس در خاک روسیه بود از جیبش در آورد و بعد یکمرتبه متوجه شد بهتر است صرفه‌جوئی کند. این بود که بزبان فرانسه به من گفت: «یک چرونس به من قرض بده». باربر که در واقع مأمور مخفی بود و زبان فرانسه میدانست ناگهان غیث زد و لحظه‌ای بعد با مأموران گمرک برگشت. آنها مرا به اتاق تفتیش هدایت کردند و شروع به بازپرسی کردند. اول پرسیدند: «چرونس داری؟» بدیهی است که اجباراً باید بگویم نه. ولی آنها به جواب منفی من قانع نشدند و بازجوئی را آغاز کردند. و جالب است که بعد از «نه» گفتن من دیگر حرفی نمیزدند. جیبها و کیف و چمدان مرا می‌گشتند و دنبال چرونس‌ها بودند. همینکه دیدم دارند به جایی نزدیک میشوند که پولهای روسی را مخفی کرده بودم خونسردانه پرسیدم: «دنبال چه می‌گردید» یکی از آنها گفت «پول روسی» بی آنکه خودم را ببازم گفتم: «قبل از ورود به خاک اینکشور مقامات قانونی بمانگفته بودند که ورود پول روسیه تا ۳۰۰ چرونس به اینکشور آزاد است و بیش از آن غیرقانونی است. و وقتی شما از من پرسیدید تصور کردم منظورتان اینستکه آیا بیش از حد قانونی چرونس دارم»

مأمور دیگر با تعجب پرسید «کدام مقامات قانونی این اطلاع را بشما داده‌اند؟» گفتم: «کنسولگری». پولها را برداشتند و رفتند کمیسیون کردند و بعد برگشتند و گفتند: «چون به شما اطلاع غلط داده‌اند شما را محکوم به حبس نمی‌کنیم. اما تمام ۳۰۰ چرونس را باید توقیف کنیم. این پول بشما غیر قابل برگشت است.» بعد از من سراغ رفیق فرانسوی‌ام که حالا می‌دانستند او با من در ارتباط است رفتند. او که از تجربه من دریافته بود بهتر است بجای انکار همان راهی را برود که من رفتم، به بهانه اطلاعات نادرست (!) مجبور شد تمام پولهای روسی‌اش را تحویل بدهد و خودش را خلاص کند. حالا هر کدام ۱۰ لییره و در واقع ۱۰ چرونس داشتیم و چون مجبور بودیم یکی یک لییره هم به باربر بدهیم یکباره دچار کم پولی شدید شدیم.

در کشور شوراهای با جیب خالی

رفیق فرانسوی من وقتی تمام پولهای روسی‌اش را تحویل مأموران گمرکی داد دچار وحشت شد و از من پرسید: «حالا چه کنیم؟ توی این کشور غریب! با این مقررات سخت خفه‌کننده چطور میشود با جیب خالی مقاومت بیاوریم. بهتر است همین جا بمانیم و من تلگراف بزنم به پاریس که برایمان مقداری لییره بفرستند.» گفتم: «ترس! بیا برویم. درستش می‌کنیم. هر کدام نه لییره داریم که جمعاً معادل نوزده چرونس میشود» قبول کرد. سوار ترن شدیم و ترن بسوی مسکو به راه افتاد. در راه گرسنه‌مان شد. نمی‌خواستیم پول اندکی را که داشتیم از دست بدهیم. تا آنجا که ممکن بود باید مقاومت میکردیم. من مقداری شیرینی خشک داشتم. آوردم با هم خوردیم. صبح فردا به مسکو رسیدیم. ۲ لییره یا ۲ چرونس به درشکه‌چی دادیم تا ما را به هتل برساند. ریش من بلند شده بود. رفتم سلمانی نزدیک هتل. خیال می‌کردم با یک چرونس یا یک لییره میشود ریشم را اصلاح کنم. اشتباه کردم نپرسیدم. کارش که تمام شد گفتم: «۲ لییره». بکه خوردم. خواهش کردم تخفیف بدهد نپذیرفت. دیدم بد وضعی است. واقعاً که فقر مالی انسان را اجباراً به فقر اخلاقی می‌کشاند. فکری بنظرم رسید و به او گفتم: «خیلی خوب. از

ده لیره‌ای که بتو دادم دو لیره‌اش را بردار و هشت تایی دیگرش را پس بده» دیدم رنگش را باخت. جوانک ضعیف جثه‌ای بود. یکمرتبه زد زیر گریه و من سخت وجدانم ناراحت شد. پرسید: «کی بمن ده لیره دادی؟» از گریه او سخت متأثر شدم. گفتم: «اسمت چیست؟» گفت: «یاکوف» پرسیدم: «یهودی هستی؟» سرش را تکان داد. اشک را در دیدگان خودم احساس کردم. دستم را بر پشت او گذاشتم و به او دو لیره دادم که احتمالاً اگر برایش امکان داشت می‌توانست در بازار سیاه لااقل به چهل چرونس تبدیل کند. حالا من بودم که باید از او راهنمایی می‌خواستم. به او گفتم: «گوش کن یاکوف. منم یهودی هستم و با رفیقم که همراه من است جمعاً بیشتر از ۱۴ لیره نداریم. دو سه روزی باید در مسکو بمانیم و بعد به سمت تهران حرکت کنیم. برنامه قطار و کشتی ما را مجبور به این اقامت میکند. غذا و خوراکی نداریم و نمیدانیم چطور میشود با این پول کم دو سه روز زنده ماند؟» یاکوف گفت: «یکی از اقوام من رئیس انبار غذای دولتی است. بیا برمت پیش او و باقیمت خیلی ارزان هر چه میخواهی برات بگیرم» مرا به نزد خویشاوند خود برد و من با پرداخت ۲ لیره برای خودم و دوست همسفرم برای مدت دو روز مواد غذایی گرفتم و مثل آنکه چیزی پیدا کرده باشم خوشحال به هتل برگشتم.

پس از اقامت در هتل ۴ لیره هم آنجا پرداخت کردیم و حالا فقط ۸ لیره برایمان باقی مانده بود. این را نگفتم که بلیط مسکو تا باکو را در پاریس تهیه کرده بودیم ولی پول بلیط کشتی از باکو تا بندر پهلوی را نداشتیم. کجا ممکن بود در باکو بتوانیم هم یکشب در هتل بمانیم، هم غذا تهیه کنیم و هم بلیط کشتی بخریم. اصلاً پول کافی نداشتیم. تصمیم گرفتم بروم نزد کنسول ایران در باکو، خودم را معرفی کنم که من رئیس بخش دندانپزشکی ارتش هستم و می‌خواهم مقداری پول قرض کنم و به تهران که رسیدم پس بدهم. به راه افتادم. داشتم میرفتم کنسولگری. درست بلد نبودم کجاست. از مرد رهگذری به زبان ترکی پرسیدم «قارداش کنسولری ایران هاردا؟» (رفیق کنسولگری ایران کجاست؟) با لهجه غلیظ اسرائیلی اصفهانی پرسید: «شوما ایرانی هستید؟» گفتم «چرا» بعد من پرسیدم: «آیا شما اسرائیل نیستید؟» او گفت: «چرا، هستم».

داستانم را برایش گفتم. گفت: «کنسولگری می‌خواهی بروی چه کنی؟ بیا برویم تا خودم کارت را درست کنم» مرا پیش کسی برد که در بازار سیاه معامله میکرد. ۸ لیره به آن مرد دادم و او ۲۴۰ چرونس بمن برگرداند. پولدار شدیم! دیگر جای نگرانی نبود. بارفیتقم رفتیم بلیط کشتی هم خریدیم و چون احساس پولدار شدن به ما دست داده بود آنقدر ولخرجی کردیم که وقتی می‌خواستیم سوار کشتی بشویم ۳ چرونس بیشتر نداشتیم.

چلوکباب گوارای ایران با ۲ ریال

قانون ارز در روسیه بدین نحو بود که موقع ورود در سرحد مقدار لیره همراه را در گذرنامه می‌نوشتند و موقع خروج یا بایستی همان مقدار همراه باشد و یا صورت فروش به بانک ارائه گردد. هیچکدام در مورد ما صدق نمی‌کرد. وقتی این اسناد را از ما مطالبه کردند ما برای یافتن صورت فروش آنقدر این جیب و آن جیب را گشتیم و با دستپاچگی محتویات کیف و چمدان را زیر و رو کردیم که صدای سوت کشتی بلند شد و مأمور گمرک ما را مرخص کرد و گفت: «بروید سوار بشوید ولی دفعه دیگر اوراق لازم همراهتان باشد» ما هم گفتیم: «بچشم» و با عجله سوار کشتی شدیم.

در کشتی به یک ایرانی برخوردیم که احتیاج به چرونس داشت. سه چرونس باقیمانده را به او دادیم و ۱۵ ریال از او گرفتیم. در بندر پهلوی هر دو نفر یک تومان به راننده یک ماشین سواری دادیم که ما را به رشت برساند. ظهر بود و احساس گرسنگی شدیدی می‌کردیم. دو نفری فقط ۵ ریال برایمان مانده بود. رفتیم چلوکبابی. دو پرس چلوکباب سلطانی خوردیم و ۴ ریال پرداختیم. حالا دیگر فقط یک ریال داشتیم. چه کنیم چه نکنیم؟ من یک دستگاه فشار خون در پاریس خریده بودم. دیدم هیچ چاره‌ای نیست جز آنکه آنرا بفروشم. رفتم پیش پزشکی که با او آشنا بودم. بی‌رودربایستی قضیه را گفتم و دستگاه فشار خون را به ۲۵ تومان فروختم و دیگر جای نگرانی نبود. اما در فکر بودم که رفیق فرانسوی همسفرم در تهران بدون پول چه خواهد کرد. وزارت فرهنگ ایران او را برای

تدریس استخدام کرده بود و طبعاً او تا مدتی که اولین حقوقش را میگرفت باید به نحوی زندگی خود را تأمین میکرد. در رشت به شخص فرانسوی دیگری برخوردیم که مدیر «هتل پاریس» در تهران بود. به او گفتم موافقت کند که رفیقم در هتل او اقامت کند و پول هتل را با اولین حقوقش بپردازد. مدیر هتل موافقت کرد. دوست فرانسوی همراهم موقع خداحافظی از من به گرمی تشکر کرد و گفت: «یهودیها همیشه نجات دهنده‌اند» او یک مسیحی کاتولیک بود. شاید منظورش از این حرف اشاره به حضرت عیسی بود.